

دیوان شریف تبریزی

DIWAN-I-SHARIF-I-TABRIZI

by

Maulana Sharif

Folios	:	34
Subject	:	Persian Poetry
Illustrated/Illuminated	:	
Script	:	Nastaliq
Scribe	:	Saduddin
Date of transcription	:	994 A.H.
Condition	:	Good
HL No. 458	:	Cat No. 233

A very rare diwan of Sharif-i-Tabrizi containing Ghazals in alphabetical order.

Beginning:

ای نخل تمنای تو مارا
از پای در افکند تمنای تو مارا
چون چاک نسازیم گریبان که چو لاله
بر خاک نشاند آتش سودای تو مارا

Maulana Sharif of Tabriz, مولانا شریف تبریزی, a pupil of the celebrated Lisani (see No. 228 above), flourished during the reign of Shah Tahmasp Safawi (A.H. 930-984 = A.D. 1524-1576). Although a poet of great distinction Sharif is seriously condemned by his biographers for being ungrateful to his master Lisani, some of whose weak poems he collected and mischievously style سهو اللسان. The author of the *Atash Kadah*, p.446, states that Haydari, another pupil of Lisani and a bitter enemy to Sharif, composed the *لسان الغیب* in defence of his master and in answer to Sharif's سهو اللسان. (Haydari came to India and was introduced to Akbar by Mir Muhammad Khan Anka, governor of the Panjab, who died in A.H. 983 = A.D. 1575. He left a diwan and a Masnawi in imitation of Sa'di's *Gulistan*. See *Haft Iqlim*, fol. 333b).

On one occasion Sharif addressed a Qasidah in praise of Giyas-ud-Din Ali Shirazi, known as Giyas Kahrah, a distinguished officer in the court of Shah Tahmasp Safawi, but receiving no reward in return Sharif revenged himself by writing a satire on the said officer. The matter was brought to the notice of the king, and he was offended to such an extent that he passed an order for the immediate execution of the poet. On being requested by Sharif, the king personally read the Qasidah, which he took to be a mere jest. The poet, however, addressed another Qasidah to Giyas as an apology, and was in return handsomely rewarded.

Sam Mirza says that while he was in Ardabil, Sharif died there of plague in A.H. 956 = A.D. 1549. Taqi Kashi (Sprenger, Oude Cat., p.22, No.231) places the poet's death in A.H. 957 = A.D. 1550.

Notices on the poet's life will be found in Tuhfa-i-Sami, fol. 120a; Haft Iqlim, fol. 331; Taqi Auhadi, fol. 361b; Majma'un-Nafa'is, vol.i, fol. 233a; Riyad-ush-Shuara, fol. 198a; Yad-i-Bayda, fol.107b; Khazana-i-Amirah, fol. 198a; Makhzan-ul-Gara'ib, fol. 400; Nashtar-i-Ishq, fol. 897; Suhuf-i-Ibrahim, fol. 443b; Atash Kadah, p.446; Nata'ij-ul-Afkar, p.232, etc.

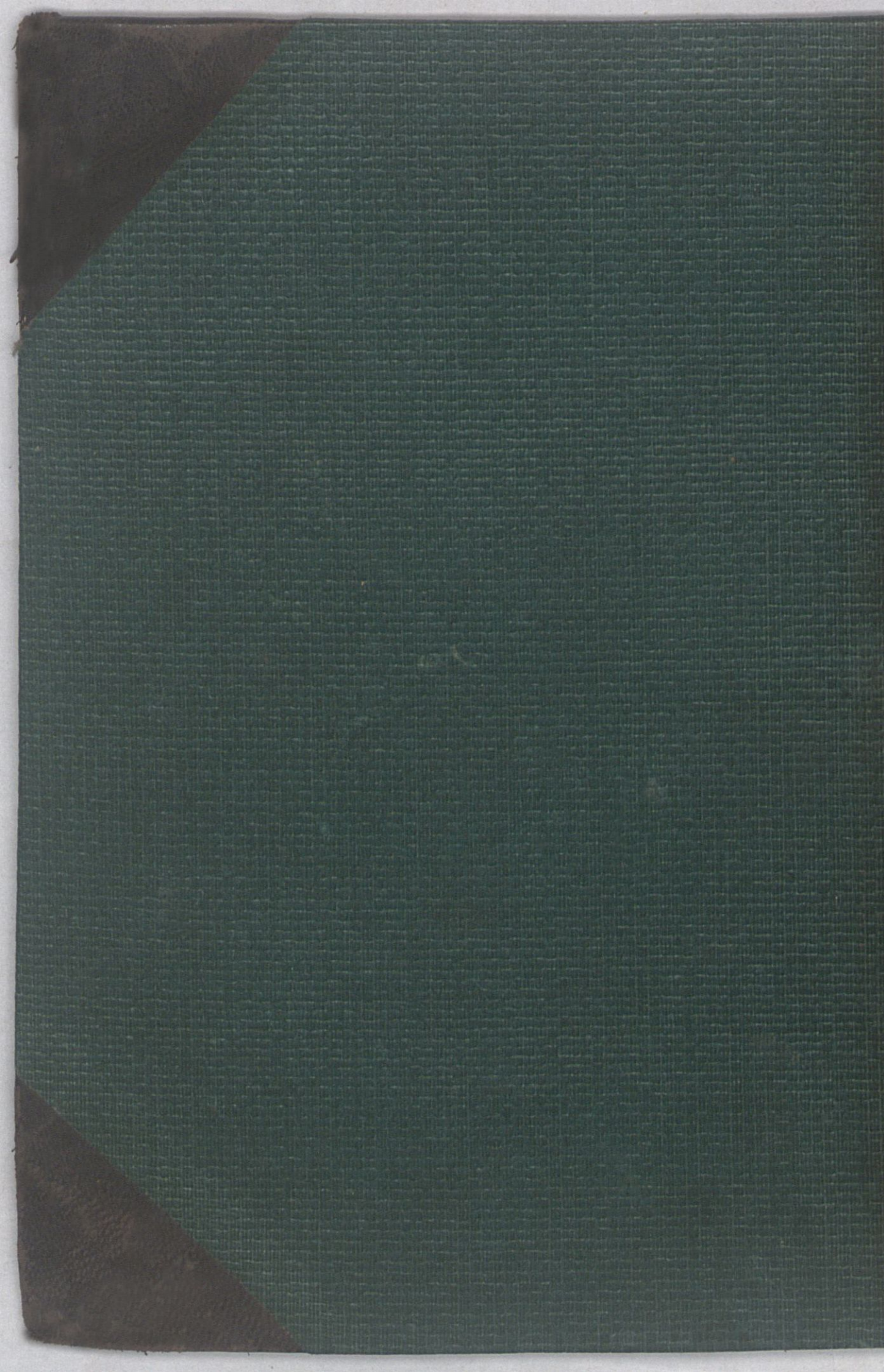
The Ms. ends with the following line:

مردم چو شریف از ستمت زنده شوم باز
گر چند قدم در پی تابوت من آئی

DIWAN I SHARIF - I TABRIZI

458

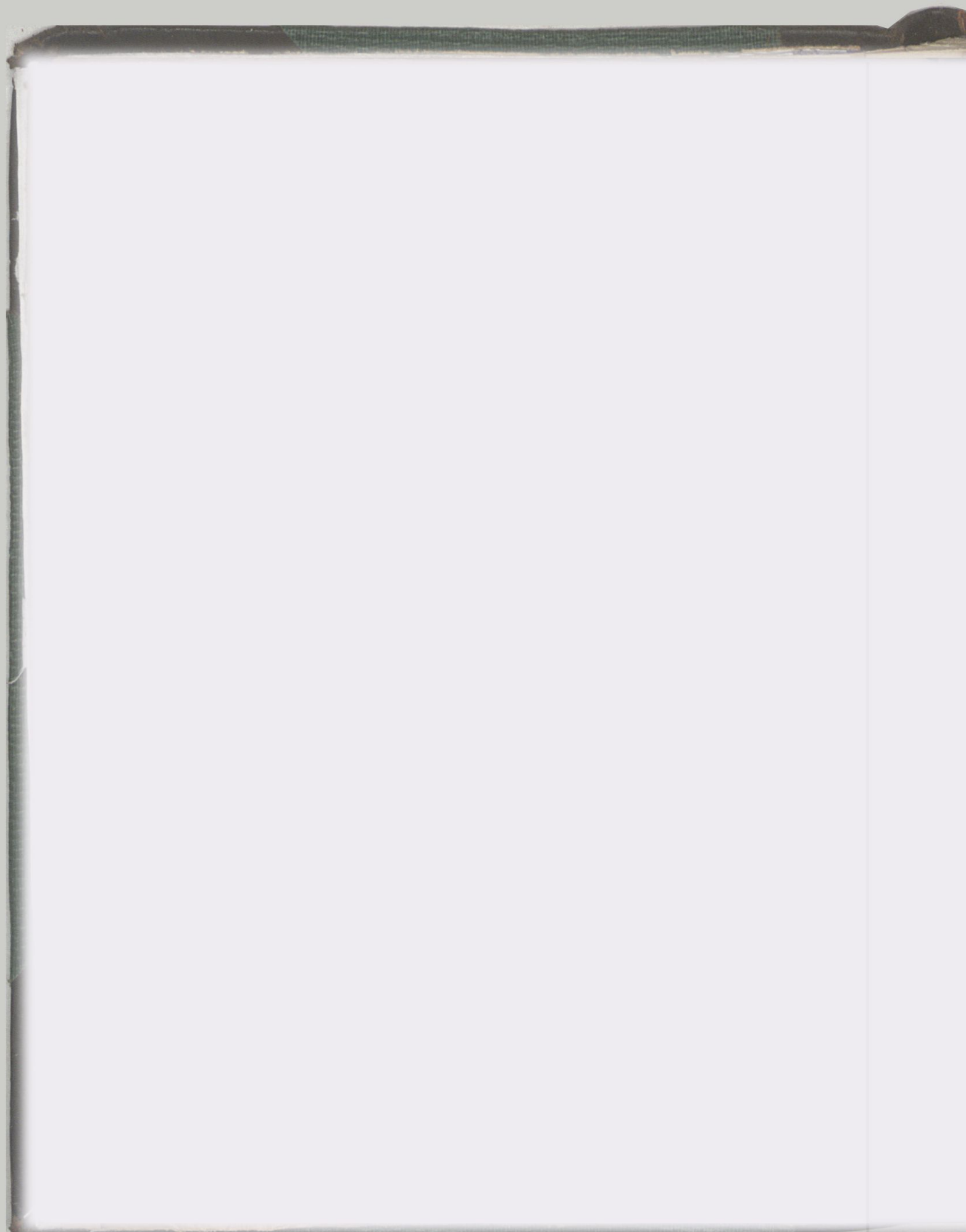
O.P.L.

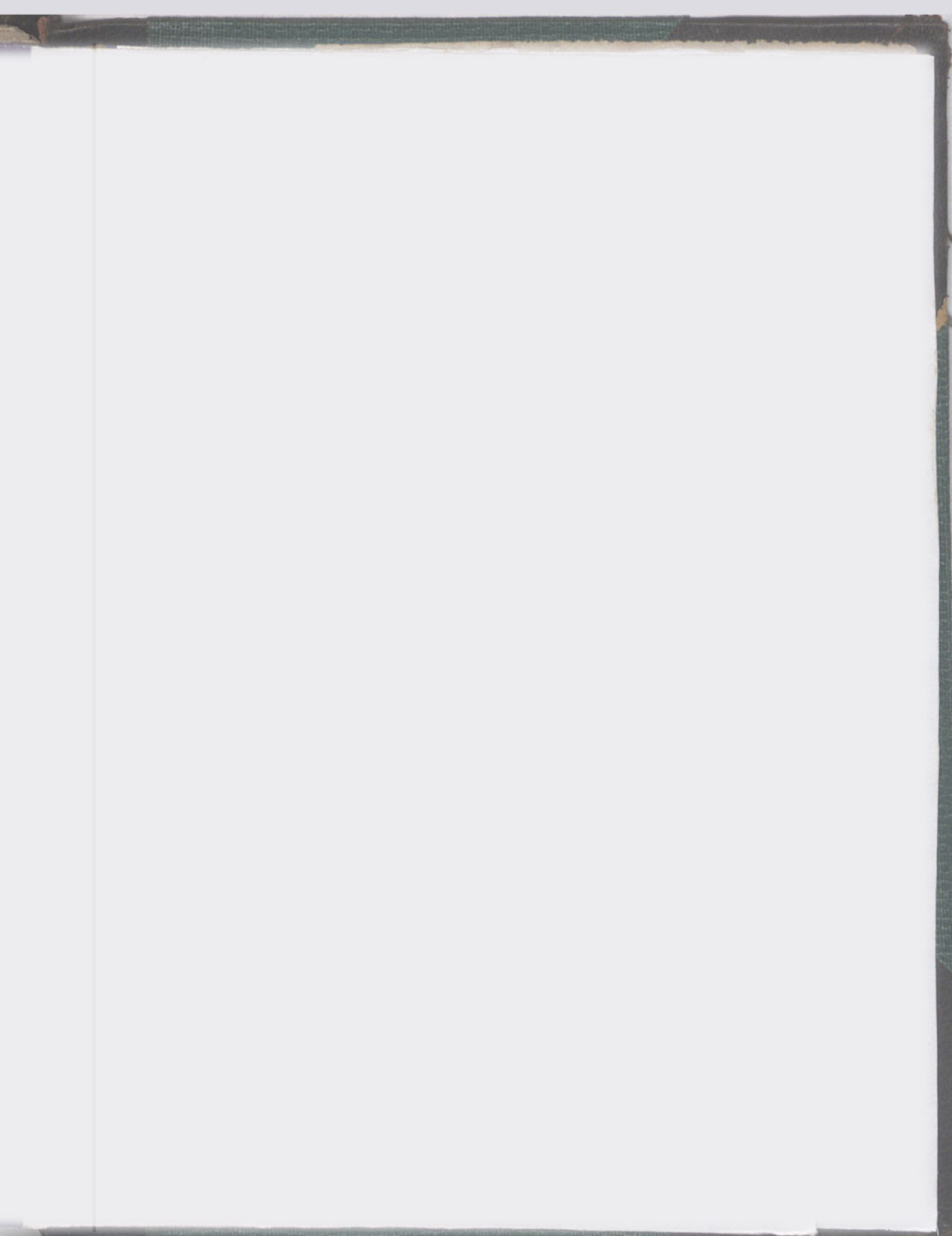


458

C. 233

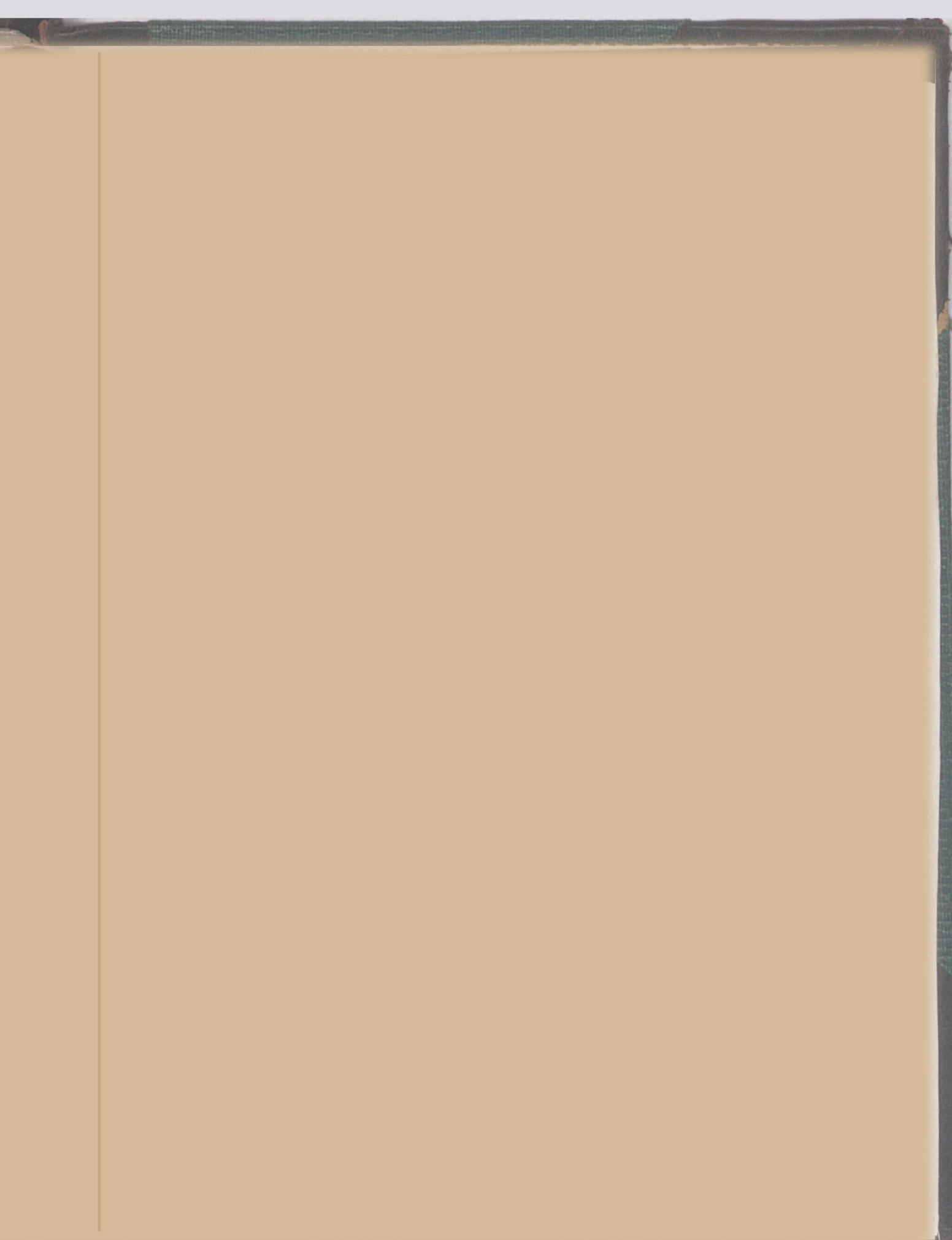
P. N. 4167







KHUDA BAKHSH O.P. LIBRARY	
PATNA	
Prog. No.	4185 (Old Series)
Date	24-7-1955
Section	Manuscript



چون کحل
را در کجای

میدان خون

101

میرزا محمد علی خان
میرزا محمد علی خان
میرزا محمد علی خان

458

بسم الله الرحمن الرحيم

ای گل عشق قدور عیادت	پای در گشتن من پشیمان
چون خاک سازیم کربان	بر خاک نشاندن آتش پای
خشم تو به پند کجاست که اندر	حدیث نظر بر رخ زیبای تو
ما سر بقا خربانیم بچویشید	بیک دهر بس از خاک پای
پروانه بر حوت را سمع نمی	کز سوز دل جوشن بر روی
ای باغ جهان کرمه گلزار	بیا و کشد دل بتماشای نوها

۱۰ هست شرفیاری بخت
سوزی دل افکند من پشیمان

مه کی و آفتاب طلعت جان کی	این شبستان روز و شب این کی
دل که دارد در دوا از فکر و دوا	در دوا و کی اندیشه در دوا

ما ز پرورد وصال من کی چون	بی نیاز محنت سحرانضیب من
واعظانصافی بنده کلین رید	زاهدان باغ جهان خوسند و فکر
ما جعفرشان معطسم ما کی این	سربان دوری کز نیم زرقان
عاشق پیدل کی فکر سر و سامان	ما صفا فکر سر و سامان خنجر

سود بزم و خجوان من کی الی اسف
من کی و آرزوی صحبت سلطان کی

برای کشن من داد آبی تر کمار	نه آرد و دلم تر حجت جان خنجر
که در دل با کار تیر خود بند کمار	کشید از سینه ام نشوخی نیر جوین علم
بعضوی او بخت من آلوده و بار	بجشن من طفل کرم تا مکر یزد
بمخو داکر من برده باشم نام در	حرامم با دل تباہی درد جانکدار
ضیحت گو که ما یغ میسو و جال	خبر گو یاندازد از دل عناک حکم

شریفار شوق ان کل من مر که کند افغان
زافغان باز دار و غنچه لبان

عم ز سرشت عشق و سم رستمون	ز در راه عقل و برد بگو خنجر
فالو یس و ارشعده سوز و درون	تن ان که احس که پیدت ار

هم محو کشته عقل و هم رجا در دل	می بند کوه جاده صحت گنبد
بهر فراغ یا قن ز فتنه بنگون	تا بیت عالمی زد و عالم برو

ما جند با رفت و نماند ششم سرف
 باید کشید رحمت ز دنیا می دوان

سر کوی او که دارم غم پیشم	طوبت دست بر غم که شود و چو بار
جو بشود غبار کوشش تمام می	مد و یکدیکه بر خیزم من چاک را
مشوای صبا معطل یقین ز آمد و	سخنی بر ازینجا خبر می یار ازینجا
که گیشد با بکار می قدحی پر ش	که غاند تا بخشش الم حمار
نکند اشکبت تا بدت قرار گیرم	نه بخود شد م م فرستاد
نه من قیام کردم غم غم ز کرد و	که به بسته اند بر من و دریا

بهر و شرف بپوشد ز سبک بر کسان آه

بکند بر بکند از یک که شت بار از اینجا

ای گروه در عالم علم و تقوی رسوا	تا کی تیر و کمان خود را زد و دریا
محو کنم ای قاتل کمان رسک بر اینک	باشد که در دیو اسکی خود دریا
چون برو سودای خطین بر مایه و آه	از جمل باشد بعد ازین و دعوی

چون که بخت مرا

ای دور خولم چه بخت از دیده

باشد که چون بینم می کم دلم

بکدم سرتیغان شمع زاندم می بخم
شعاع این منکشد شبهای تنهایی

تا ز ره ان کل بسند این همه

زان پیش که بند غم و غم

معلوم شود بی گمی همه پس

با منصب پروانه بکار بستن

ای دل ز تف آه لبوز اسل

کوه سیمقسته تا کنم اطنان غم

رو رسته دسم جان و فغانی

ای کام طلب دم مزان محبت

بتاب سرتیغ ز عقب محمل جانان

وز ناله دل بست کن آواز حسن

سرتیغ که با خد است مارا

و آن عهد همان کجاست مارا

بگو برو دل از دست مارا

نخل چمن و فاست مارا

گر حجب کشد سرتیغ مارا

این پرده دری سینه مارا

آن عهد که با شماست مارا

صبر ز دل و دل ز جامی نیست

تیر کشته بنغم صبور کن دل

در سینه خد نکند شکست

سرمه دلم دل از وصال بدو

راز دل از آب دیده سار

دلخواه شریف ترک کجی و
جانا جو دلت کو هست مایا

ساقیا برده آن پرده در را	کیس پر داز من جان بر اندا
خابل بر شو ای مهر که میمیرا	سایه دریای قدس و سیرا
گرچه خون گشت دل من بظاری	خون دل داد جو چشم نظا
سازم از سنج سخنا خیال د	سج بخشن کنی عقل سخن فر

ای خوش وضع که نه جز ز جوت جوت
شوم آزرده کسی نشود آواز مرا

من اگر ز غم میمیرم چه عیبت مرا	که خراب کرد عیبتش عیبت مرا
نه دل مرا است و نه کسی شود مرا	مهر بدینج و ضایع مکن مرا
طلب مرا که در دم دل مرا د	چه ز حال بد اثر نیست مرا
شدم ای فراق سمد من دل نه	جو وصال جسته رانه تو مرا

موت بدست شریف است عمر بروزی
سخت سر شبی طریقت سر غی

نشد کام لبش حاصل لم
زنی حشر دل صیاسم را

چو میرم چرخ حشر خایه	نه سپید از گل حشرت کلم را
ز بجرم کار مشکل شد اجل که	که او میسازد آن مشکلم را
تویی لوز من ای شعله آه	که شمع نیست جز تو محلم را
کشد که مردبان باشد پشم تو	جو پند پیدا در دلم را
سکنی بنی سوسودی گریه کن	ز قلم من ثواب قائم را

کرم طالع کنده باری شریف
مشفق سازد آنم محفل را

کریم از حد گذشت ای گل خندان	چشم رقیبان کن کوری این
کز غم آهنگ من ره شده کلان	چشم من از راه لطیف بر زوایان
ای پیر ره مرادیده بس زان	از من برگشته بخت راه مکر و
ای صنم مست عهدیا کن ز غمش	و سی بت پنهان کن بر سر پنهان
ورود دلم را بشند آنکه طینت	سج اشارت مکره کفر و دین

رحم جوی شریف است گشتی من درین
مرفع دلس پر گشت راه مکر و این

ای از رخ افروخته شمع سوزن	سکانه سودای تو کرم این
---------------------------	------------------------

زان لبنا دل تشنه گامتیم	آن حد که بشنید نوشند
ماشقه مرغان جو تر نازده	پر جو رکن بندار و دشمن
بخام که آب مرده مار زینت بر	ای رشت سیدایت حریف

دای سیر نفیاز و شمشیر خود	
ای شوخ همین بود ز تو پیش ما	

کونید سیر از عاشقان سده	صبری ندارم چون کنم این درد
سوی خودم خوالی کرد و نه رنج	میشندم سوز جگر و صحت
کفی بدان عیسی نفس زد دل جبار	خواهم به یکدم میکشم این درد
در جرم لطفش بگرشی صبر درم	نوبت بیاید کند این موج
چشم من بیصبر دل بکن زار	کفتا صبور می کشی کن نهی

صد نه کن ز درد کم زرم مهر شد	
شعر شریفه دل شد در دانا	

سوی تان بزم تو دل میکش	مهر سوختگی تو دل میکش
کار امید من تو میکش و نشو	با صد امید سو تو دل میکش
مزد و سن و کجاست و ب بهر	من عاشق کوی تو دل میکش

مرغ دل مرا فکشت شبان تن یعنی به ارم می تو دل شکست مرا

از باغ چون شریف نه مقصود گلست

آنجایا و روی تو دل شکست مرا

رسید جان می از حسره و لسان

جو عجب با دل پر خون بسی بریدم

ز این که جانم جانک شد و دل شکست

نه دیده بس گذار کردی دل شکست

ظعن گیر مکن کردن من خجسته

که میل خون رود و آتش چشم جوشن

بر آستان تو ز رشدمش جو و عشر

چه گمیا به ازین خاک آستان را

کوی تو که صیبت گذر کردن این

بار من زان کوی که مرغست

کوی تو که تاج سر با کان شد و جانش

زان کوی پلاس سگ از سر من آید

از سریت دران چشم مرا غم ازین

آسان بنود قطع شد کردن این

مردن بجای که شو کردن این

حد نیست مرا خاک بس کردن این

تشریف بر زیناست پیر کردن

سخت می شد کردن این

روایتی ملک بن که را شکار چو شکار
کس سر توانست بهر کرد و دل جان

و بر بخت غوطه زدن کار لغیت

و اما ن و نعل بر کمر و گردن جان

کر کیسه تنها برای حسن حواید بار
عمر می باید که دایم در عشق و لطف کنم
پس چشم ما تو را شایب به بندم و سخن
چون سپارم جان نباشد خار و خار
چو اندک گشت عاشق صورت و بار
زندگی که بسیار یاد غم است یار
ز آنکه ندانم مزاج مرد و هم چار
سر به تنم بار دیگر آن گل خیار

پیش رویش ای کام خویش مبدی هم لغت

و نه اندک غمت و دل دیدار

چنان مست او زیاده بین بار
پیش راس و خط و کفر و زلف
جان بر دم ز زکس متدوشت
ماز فتنه جان نیر و وار و دل بار
دل عاقل و ز سر طریقه و کین
از به عقل و از به دین
حال بسیار فتنه و خط و کین
چون شود لاکه جان آن از دین
جو نبد عافیت من اند و یکین
سر بر زنده بطلع من از دین

جا کرد و ز دل تو شرفیان بلا جان	از جان بشد می و سنت جو شد
رفو و پیکانه پاک پشم آبرو و سبک بدام عشق شوخی شد معتمد مرغ جبال بروت آرزو و محراب دل کش صبا کنتاخ در زلف جراید جوئی	بر پزای بجو خنم و زنه از غم که در قید تعلق وار و وار و محراب که مغفار قصا میشت این طاق زبرد فدا بر یکسر موی تو جان بجو می شد
شیر یفا زده و صفحین نو خطان طرز سخن نو باط اکبر و لیا سار از اشعار محمد و...	
برک و بالی از نالی غم میباشم و اشم عمری بجای کبابی و جسم بر دفع غم گذر کردم بگلشن بس که غالب گشت بر من غم جبار تا سگش بر گشت از من که رم و معانی شیخ من در جاره سوخت جان بارش و روا از گردن طوق	این عذار جان شد و آن تو شستن آمد از کویش عیاری دیده رو در غم و بیکر نصیب از گشت گلشن غالب و تق و دواع این سخن شد مرا چون زامان من گم چون دوشین سو ختم ناچار و آخر جاره مرد نا کند شوق جوان طوق کرد

ما می بیکیشتم خفا می کشیم تا
صد گو نه ز سر ارق قح و بیکیشتم
از لاله کم نه ایم بدست آوریم
آری چوناک با تیر مارانمیزند
گر مرده کشتن صبا و صبا

خون با غم ز جام می کشیم
پچام می بین که جاکشیم
دایغ فراغ باد و جاکشیم
سر ز جاکشیم می تو بیکیشتم
جان شریف پیش صبا بیکشتم

نم و محبت حاصل دل خراب جا
به جراح غم فروزم که شود وینا
بیاغان و جانان شین ز جاکشیم
زین شین تمام بیادست جاکشیم
دل از آن مزاج مرده ز فراموشان
ز دو دیده نم کشا دم محیط غم
بیت از ملک پیا شد که جاکشیم

گمش یار و اصل چه و هم عذر
چه بیوی و دسوزم ز دل کجا
سینت کار و آسان بر جاکشیم
چه عجب اگر تمام که نماده با جا
که حساب پاک کرده غم بی جا
که جو دل به باد و دم به جا
غم دل اگر نباشد که کند جاکشیم

نعت شریف زینان نشسته بر مصطفا

که ز شوق کوی جانان بود و مصطفا

بهار فرست و دل نه بر کی خیزد	خدا یا مینو امدار و فیضی صریح
صبا که مشک چین باید و راز اهل بو	خدا را از غنچه کشاید دل اندوخته
حیات ما بمنصل فغان و آن بود	کر جهان عاشقش بودی و در
کر قماران جهان اکی در دیده بود	اجل بخشید مگر خواب فرقت بعد ازین
براست حال کس از لی شریف یا تو	لی با و فن که بیکدار و در کس

جو کفم زار مر و از غم شریف تا تو کف
 جو غم کر شد سگی کم از سگیا کیست و کار

ای ز کس قاتان تو آشوب و در زنا	و بی عجب خندان تو اسحق جان را
سیکس در آن متصل به عمدی و کسل	بنود و بخیر نیخته دل شسته بهمان
حالا مشو هم دم بکس غمت اگر دور	بیکتن با نیت بس پاک و ایمان را
ناصح کن منغ از فغان در مان کس	نکند ز دل این تا توان در پناه

کر توان

همچون شد بغم در جگر آتش جهان اثر
 زان آتش شد بر صدر صده اغر خور

دل زار من فغان بجای جان مست	که غم نهانی من مست را عین مست
به بلا فغان ره بود این بخت که ما	ز برای سود و بده دل و دین مست

بکوار تا سحر که ز وجود من نشانی
نظرت شد ای پرپوش لی دفع غم
بگرشتم گفته بودیکه بکوتت جویم
چو شریف دیدی کای کلک حرفی

جو خد کند غم از راه دلین
که ریت دیو بسیرن رنظرت
بکشم ترا گرم کن که مجالان شد
لی شوق او جو سو من بکای زبان

رینه در جمن نیم آن زیاده کلست
غیمه مگر که خنده زو با دل جمن
یار جو کل مگر یا ام خنده اگر تیر
دست ز دم بدانش مال فعل نشد
جان مرا سا فراده عدم کند
بار دولت زاده سا که افشود

رفت یار و سر طرف بر که چیت
خنده ز روی غمی لاریست
کریه ابر در جمن که موجب خشن کل
و عده قل نیم بد او این چه بد است
بار کران که ارغمن دلین کلست
من که بصدق میردم ز او در نیم کلست

اگر ز رفیق کشم جو ریه پنیم ای شریف
من جو صغیف و عافیم جازه من است

مراجو بلبل این غنیر که کارنی
سرم مجاهو جرابار کردیم با

که وصل هیچ بکلی بچای خار
سری که لایتن شرک شمشوار

خوش کنه در پرت آسوده است بچو
لا جو غن محلی محبت از جان
مرا چو روز غم و روز کار و

غم فریاد و اندوه است بچو
بشوی دست که این جور کار
غمت روزی و فرخنده روز کار

سزای چون ملک کوی تو شد و خورا
اگر چه پیش کان تو در شمار

کریم ارنا کن از میان راه
ای سلطان از غم تو به فو
ای طیب عاشقان عشق در و
از خیال خود پیوسته که در

دوست و دشمن شایسته نیا
کافر عشق نمیدانم که استغفار
خیر جان دادن علاج مردم
بزال و صل جانان تشنه دید

در بلاد بحر مردن بر جو و آسان کن
برایم و صل این جان کنین و شوار

کو سر که سو بکنین من کنه شاد
توان سرویکه طوبی در کفان کن
بوصف عجایب شد قصه خوان ناصد
مردی و سپهر و ظلم و عاشق و

که شادی و غم زیاده و مرد و سر
بدخانی سیدی در چشم و مرد و از
صوبه بر شد بصدول بنه مش و از
زید و نو و از دست و از

شوق

چه سکه باشد شریف تا تو گشت صید خود
چو عنوان گشت شکر از سکه خود

که ششم از سر و کفم نیازم ای بعد
که پیش تو قدر نیازم ای بعد
ز خاک بوس و درنا منع من بکن انبوس
روغ عشق تو سوز و کدازم
چو شمع تا دم مردن در آتش تویم
سپید عشق و افتاب را جم
چو زخم دل بجایم مگو که نیج که زد

کمی به تیغ نواز و شریف میکنی را
نواز شش میکنی نوازم ای بعد

که سر از لعل نمایی که بگم
دلبهران چشم تو پند و نمائیم
خواب و خور و دست مرا بچو دی خوش
رخ بچون شسته بزاریم از دست تو
سگزار پسته فانی که بگم
کاف جان و بدای دل نرم
دور از آن چشم و بلم نیازم
و ادخو امان تر از بیم ظلم

چون بسوزد لب کافر دل چشم زلف
که در اشکده عشق تو بینم ای بعد

و که دل حسته ام از تو مرا و می نیاید
ای کار و بسته ام به شکر تو

ای دل میخاکر و چون می خرم جان	یا که صیغری ندید یک نوازی با
بین که حرمی ناگسری و چه صفت در	وادی اصل صلاح بسج فدا
حرفی سپاسی خرد و جزو حق و	چشمه می ندید حلقه صادق

گشته عشا بخان عام که عرش	کرد و حلقه گشت خاطرش و
--------------------------	------------------------

بیشه هام که بقتل مناسبت	عجب که در و تار بشم صواب
یا که بشن من تیغ آبدار کش	که تشنگان غمت را سوار
ز جبهه زلف بر افکنی ز شانه	ز زبانت سر سر مولی تو بیج و
چو آبکا ه عدم خویش را سان	شب فراق ترا که خیال خوا

عقوتی شب جوان قیامت شریف	ملوک که روز قیامت حین عذاب
--------------------------	----------------------------

و می کان پوفا شهاب بود	مجال عرض حال با بود
سمه از صبر یا بر جا ماند	مرا صبر یکد یا پر جا بود
بیزم حرمی او نازینه	که مت جابم استغیا بود
بگو می عشق من در دمد	که از جان در در احوال بود

رقیب از عاشقی رکنی نداری
که ترا چنگی خون پایا بود

سریف امروز در بنجانه عشق

حریفی کس غم فردا نیست

دلک صال را صحرایش با نیست
جان صحرای کرد من در شهرن با نیست

و که که خود را پیش من می افتد
تا مقید شد بر لبها و ذکر خود نیست

برگ سودای سر زلفش با نیست
گرچه غیر از ترک سپیدی نیست

دانی ز بهر چه دی شب چشم خود بخوارم
بسی بر دوا خون دل خواب در نیست

نرگ این نرگ خطا از من محو کور نیست

در ارم کرد آمو صفت خون نافه نیست

مرا چو ذره این در نشان نیست
که ذره ز دماست کمان نیست

بگریه میتم از دل زغم شود فارغ
که این فراغت دل در زمان نیست

ز برق لامع قوس قزح شد این
که جرحه کند به در کمان نیست

مگر اجل بر دوا دل غبار غم ور نیست
جگر دهنده که در خاکدان نیست

مرو بیا ب شریف ارشاد به کون نیست

در دست فرصت ما چون غنای نیست

<p>بجو نسیم جان که دلم این جان نیست شش و زین سرجه دل مهبان تر آنی زدم که شش دل در زمان نادیده که مژده دل توان ترک جان صد سال جا بگویم بلا مینوان کلکون است که نو آمد غنا</p>	<p>با زخم جیدان غم دل و میان تر دل رف و جان نماد مجتبی تن چون سر زوار زبان منشا و رزل زان لب بستنی نه آسکشی بش از هر یک نگاه بران عارض مر که بکنه بزم سفر یا دور کا</p>
---	--

<p>رین بر مرابگو ، قناعت طلب نصیف کاجای سما کیمت من استنای تر</p>	
--	--

<p>آری جد اجه کونه شوم خارا زن شاخ کل که که رش و تاپا از را کوهی خارا که چشم کیمت مرغان شایع را زین طاعت</p>	<p>حارم من شکسته و ان لاکل شد جوده که بفوطه سحر و قارل خاز بکه شد زیا ، شک کوه او بود عشاقی را ز کشتن عالم غرض بود</p>
---	---

<p>کر بار پنهان فاست و فاکم من سر بل کسز و فاکم کند یون کیمت</p>	
---	--

<p>میدم جان زغم سحر و بر و طاهر دم مرکت و سیحی و من جام</p>	
--	--

اگرچه جویم طلبد رخسارم که در کشتن من	دست پداده کرد و شمع شمع طاهر
دم اول که بر او روه بفتق بخت	که بلا سدم من بختش است
چه سبیا که نه بخت دل طلبت	ایقدر صف که بر منع قضا
خواه از یاد و میر خواهر و شوهر	که فراموشیم از یاد تو خاطر

کر تا بد بختی که اعی بخت دین
در عی بخت بخت که او شاعر

بر این رخ تو بخت جان بخت	چه کنم دل بختی به ازین قادر
در حق اصل صفایشوخی قول	مکرت پرتیکه باطن و شکر
داشت از قرب الم صبر زان کرد او	در دو دوریت مرزانی لعل
جو نذر از نطفه عین قصور است	فقر حبت که کم سمع من قار
جرح مرکز نظر مهری نم	با همه دیده که اور است عین

تدبیر پیش تو زبان فصیح است
سیح کس چون تو با خون سخن سحر

کاش بکم نمی تو که کلنج از دست	در انش سوزنده لبین است
ار خرم کل بی کل روی تو چو حاصل	آتش بر این جوت حرمی است

ای کو بر وصل تو که ایام به تیر است	عمر بخت مرا بی تو که مردن به تیر است
جانان مرا ای حکمت از من چه کنی و جور	سز و دور کنی جان من به تیر است
جای بخت این لب امل دل بظنید	خون بر لب آن غمزه بر فرق به تیر است
زید بکله سر از حجب ریاء روز ندی	و در محضیت آلاشش و امن به تیر است

حاصل که زند لاف شریف از رو بخت
 که بخت کند شاه عمری من به تیر است

جو کل شکفته رخ یار دیدم غم سوخت	کلان کلشن دیدم از چند غم سوخت
سوال کام ز بهر شفا و دل کرد	دوایان ساقی از آن لب نشیندم سوخت
ز شوق خلد و در پس سبج جاویدم	جو با و بر سر آن کوه دیدم سوخت
ز بیک کشت و لم در فراق کمر خود	بخت پریشان در دیدم سوخت
شدن مقرر صد نوع فقه و باران	نزار کونه حکایت نشیندم سوخت
حد اکند ز تنی کاسته سر و دو	که دو سستگامی میراث کشیدم سوخت

ضون مرد و محبت ز کفایت شریف
 به دوستان و مجانب نشیندم سوخت

مجنون که عنان دل او را کرسی داشت	بمجنون به سر کوه طاعت گذشت
----------------------------------	----------------------------

<p> و اما که در کوی بلایان همه جان کسند نخاسته نیم بخت را خود بره عشق از عشق نزار آه که صد دل بزمی شود چشم کن از دانه نثار زمره بارم ورز لقا سیاه تو عذار تو نه </p>	<p> او هم بخود او آره نشد راه پری اینها که گذر کرد که از نو و جبر هر کس که ازین آتش سوزان شری کن کل عیالی نو زین به غری ان شام سما بون چه مبارک </p>
<p> عاصد بهتر گفت که بهتر شریقم از هر چه بخود میا که بهتر شد </p>	<p> بتوز آتش دل من شری شری که سووم هم برین جان اثر می بیند که نهال عشق ازین به غری که از صبا و او هم جبریه می لب تو بعد شیرین سکر به </p>
<p> ملک از فلک شریف غزل نشیند و کفایت که سخن برین بلند می کرد و می شنید </p>	<p> ز ان نوش لب زلال بقا خواستم نه دشنام از لبش دعا خواستم نه </p>

خالی ز نیم لب بشدم که بیز	داوم قلع جان و بقا خواهم
با نده جبا بخش کن از میخ دم	صد بار مرگ خود را خدایا خواهم
بدیر حیف غم اگر هست و صبریت	اکس که در و داد و دوا خواهم

چون سر نه تا بخشم جهان کن کنم
خاک ریش ز باد صبا خواهم

بهری کار من بکوه بکام من بگرد	بنا لی ه من یک روز را من بگرد
ز سوز آینه فای که کشته حال ای بکم	که مرغ وصل هرگز کرد و ام من بگرد
کلامم چون شکر شیرین و کامم تلخ	که نقل مجلس شیرین کلام من بگرد
رقبت بر عین عرت با بخش هم نام دور	تا فغان کن نامه عرت به نام من بگرد
بصم کشته جبینم بخاک می آید هر کجا	که ممنوعم ز کرد و ن کرد بکام من

شریفان ملک میگویند و ابکام غیر این
می من غیر است لعل فام من بگرد

جز خون و لم لی تو رفته گمان کن	برین خار بغیر از گل حمان کن
بی خط تو از سبزه تو بفر حذر	بی لعل تو از خنده خدا کن
حونا به کشتی دل و جانم دگر	تا بار زخم این جگر جانم

ای منظر جانان ابد از گوش لبی جو
بند است که از چشمه جوان چه بکند

چون چشم شریف از گره دل جوید

دل خاک کن از خاک گریبان بست

از غم من فارغ آن شمع شکر میرو
من بر آتش خاک دوازده و یک

دل براه آن جفا جو میکند از سر قدم
زین چه غم وار و که در اول قدم

میدیم جان صبا بتان بمانم
دل خویش اوست جان شمع

می نماید روی آتشاک و سیوسر
کاکلش می نیم و دو دم

اگر بعد محنت رو و پروان جان

کمی غم عشق جان و ز دیرو میرو

کم کم جوافرا چشم چشم ز غم چون
کمی کرد آید دیده کم جالی که

رنگش که شمع حق خون از سیل
کراشالی جوید غم غواصی چون

آینه نوز و مهر اگر دانه چینی کرده
عالم مکر و بکر کند کین جرح دیگر

جنت باید مقرر کم کند تو بخوار و دم
مریغی کز بن گلشن بود آبی میفرد

کمر زان بینا در دم که وقت غم است
صد جاشکافم سینه را تا سوز دل

ایکجای در خوبی صفا زیبا تر نیست
تا بچو من بیارده رسوا را چون

چون در سخن کرد و عین دین و دین
شعر شریف خروید و آن رسد

ز غم غم و کل دل من کی بکشد	مگر او بنویسد که کان کره مراید
بدعا وصال جان طلبند ای دل	که دعای درویشان و عارفان
حریت ریشی در وصل اگر بریم	نتهم رفیق بند و کرم بکشد
ببین ز عشق شادم که عوره نشاند	همین خوشبختی که در پلاید
کره عی که کریم بکشد و ما ندان	تو جسم عاجز و رمان کز لای
شده بی سبب خدایا بمن شاد	بسی که چشم احسان سوزان

زان و مرد در از سر سو شود آب دیده چار
جو شریف از غم دل سبب با حرکت یار

من و غوغای عدوی که در شوم	در غم عید و جوانی که پیش روند
در علاج مرض عشق و در مانیت	چه کند مرد و قهر که طبعش چون
من محنت زده را و دیده و بهتر	در بر ساخته پیر که پیش روند
در دیار که دل مردم او را رست	و ای بر جان اسیر که پیش روند
به خوش خوردن عشق ترا در جو	سیم آموخت بزرگی که آتش چون

روز آدینه بجهت جول بل تو
نیز بان گشت شب قصه طیش

ز غزلها و شرفا مل سخن و بخت

نقش بر در سحرهای عشق خفت

و اسبته بکین بسته و اسبته

تا قبل بطلت شام غم نشد

در ملک دل جو سکه بنام غم

خوانان در و در و زحام غم

رسم کرد دل ز شاد و ز غم تو

از نور صبح عیش دل ماکر و باد

فارون شدیم از زرخار و بزم

صاف طرب ز ساعه و شوق نجات

لیا لعل جان فانی نو در کج غم مرز

نا کام جان سپرد و بکا غم

بخت مرا دم نداد کار بکا غم

مدم صبح گشت خوش شام

در طلب آن غزال مردم و رجم

نم از این کادو عطشام

سک جفا زدستی و اوق جام

بی و دسیم شک سکه بنام

مردم و صید مرا و بسته و اسبته

چون غم صبح و شام گریه و زاری

بان بختی و و آدم و کام زاری

ران خط غم سوا و بود و شیم مراد

منجم ملک و فاد و دم و داجام

ساعتی غم عشق و بخت شریف

زین که ناله بگوشش زین رسید
زین که آتش اتم ز دل زبانه کشید
چنین که وصل تو مانع ز بخت گشته
و علم ز دیده خرابست و جان ز دل

بدان رسید که شمع جفا کشید
مغان اگر چه بفریادم بود
کجا بوصل تو جان فراق دزد
بدل ز دیده چکان ز دل رسید

تو مهربان طلب ای ناز پرور و مکر
سکریب شریفیستم کشید

چند در آتش اتم رخت جفا شد
من که باشم که بپلوت تو مسمم جفا
هر که سر تا قدم از داغ سید دید
عجب آشت که عاشق به بن ناز و جفا
در و مندی بغم موخه مرا جفا
دور باشد بد و دور تو پیش جفا

لجوا نشکده و دیده جود جفا شد
کاش بپلوی سک کو تو مسمم جفا
کفت این جوش آتش سو و جفا
سهرش ای که ملافت کش و سو و جفا
که بخاطر شد فکر بد او با جفا
بهرم ای دل که طیب تو می جفا

ای شریف بعد تو که ای کم از سلطان
که که اسیر روش سلطنت ما باشد

آزادگر باشد و زلفش ز قمار کش

و حرفش باشد شمشیر تو سحر کش

سرکش در سو وانی از دیوان	در خند بجز آتش کین گریه نبار کشد
دل جو رکش باید جان کنو و می خور	دل بیشتر از جفا هر خد از آتش
عقل از عشق قاصدی آورد و به جا	بناست زوق خیر ترسم خیرش

همچون شریفان کن برادر خود که کبر و کبر	دل پر غم و دوری نند جان و کار کشد
--	-----------------------------------

بنو و دمی که دل از غم بار من بسوزد	چه یکم گزانش دل زار من بسوزد
دل از خدای خواهد که شود ز باور	چه بهشت یکم بر من دل را بسوزد
سم بتان دیگر چه بود پیش جو	بنو و دلم ولی که کجا من بسوزد
بهر از ماری نیای دم هر و می	بر سینه کج شمی غبار من بسوزد

بهر زانش دل ز غم آشی سر لعل	دل هیچکس بر من غبار من بسوزد
-----------------------------	------------------------------

کسی که با غم عشق تو عایله داد	طعن مردم عالم کی عیله داد
جراست لاله جاکم اگر بیان کجا	اگر نه بهر بشید نو عایله داد
ز بعد مع تقاضا خوشا بود آتش تو	که بر جواحت دل حکم مر عیله داد
بقدر ما نزد طبع منعم از دان	که ترک عالم فانی چه عایله داد

خدا کند ز آه شریف مست دل / که از سیموم جگر سوزد بر دهن

ای که از ترک مست تو فزون بسیار	جز از چشم منبت که چون بار
نویخت که دور کوی تو چشمم چو بار	یستی که ازین بار که چون بار
دیدم صد بار فروزون عجب بار	لکین این بار ز سر بار فروزون بار
بست مجنون که غایم تو با چو بار	تا به پی که ز طور که جنون بار

تا بزلغش و کاست هر بخت
بر من اندوه و غم از بخت و مصلحت

رام دل و آوارگان زلف پریان	زند آجان عاشقان جا زندان
بعد عیش و نغمه ای کلین	ز اسنا و دل پر خون من بکان تو
مروم چنان ز غم بر هم نیاید دیدم	خواب اجل نارد بهم چینی که حیران تو
ای دهر موت غم بود بر سره ایرون	کرو به سپهر عمر خود هر کس که من
هر که لی کش هوا رفته سوزش لا	کوشش یابد اندر ترا کمر از زندان تو

واری شریف متصل در کوی محبت با بکل
شد با غش عشق تو دل عشق آفت جان تو

شتم و اگر نه با دوزخ که چون خاک را	که در عالم من افتاده زان خاک را
مباد و اگر دوزخ که غبار غمی و امن کش	صبا خاک مرا کش از ره ان پاک
رنجور هینه دل بزه شد کوی فصل	که زک ظلمت ز هینه دوراک
دولم از مرغ زنج کرد و دل از درخت	بمحو باد که بار منت افلاک زد

سزایا ز نقش سوز دل صد کوی سوز	
اگر کلچطمه دست از پند صد خاک	

یا دوا که دلم جبار و لغ جوان	در دور و ن لاجنها پنهان
وقت کلکت جن و ریشل فکتم	بر سرم شود ای ن زلف پشان
عجز دل چن کز بار دل پرده	بهر حش کی خواهد از شکستان
بزه از باران سکر و باره در	ایچن کز آب سبکان تو در جان
درو جواز او و ای بیت غر و حل	مرسم و شلن کز مرغ جواز

سعی طیب در و مرا کم میکنند	با آن که شمر ز دوا کم میکنند
نا سر می بند بر و آقا بیغم	بجز تو ساید از سر ما کم میکنند
مر حیدرین بکند است جفا و جو	دل ذره رعد و وقا کم میکنند



در چرخ او که مبدد هم وعده املا
کرد و در و انتظا را مکنند

از عشق بر بلاجه بلاشا کرم سر

کر ملک دل مناع املا مکنند

اینها ای می دل لکری پیکان و سر

بی تاب و بیکین و تا خویش رسوا

در قتل جان من نیکی است و

ز آن پیش که بکفره خون چشم مرا

پرمغان کر بشنود مارا مکنند

دل چون رسید از من در سینه کی کند

اکنس که سکوید جرا پندان نکود عشق

امروز در عشق بته بی صبر ترلم

دل مبتلا به عشق شد از سینه بیرون

باشم و واعظ همیشه دیم و برور

کفتی شری از عشق من کر بگذر و خون ریش

هر سر شوریده و کی نمرک این سوی کند

که از دهن جنت حش به عجز خردی دارد

لم با موشان مریکه از روز ازل

که شد تا روز دیده بر روی چشمت دارد

فلک سیار از نینان لطفانی بخل دارد

که عشق پهلوان حکم علم بی عمل دارد

سایع خوبیان کل و چه حسن بی بدل

حالت ای که تا شام ابد است و کز پیر

و کر کار و لم جای رسید تا ز غم

رزد و نمرک بنحو اسم جاتم مبدد

شرایع عا شیع جابر سر کوی ملک

<p> بخت باده و لعل خاک کویش کلید شد طیاسیرش ز دل کند بی شد کار چکما در علاج این دل مجنون چه مکن جواب ابرو بیار عشق و او کم کلشن جان </p>	<p> دمن و اوقار ز در دمن پهل شد و م جان کند نم کار بقدر مکن که تو دیوانه خواهی گشت و او قتل از آن سر نو کلی جز داغ و صاعقه </p>
<p> سزای ز در و دل عشق شوگر طالع یار که مقصود تو حاصل خیزد و دل کو </p>	<p> ی کویش قلم آن مرد بان پیدا شد دل کویش کشد و خدایک ز دم جوی سوخته جان از داغ و لعل عمری و جگر عشق کم فاصه عام و یک و یک </p>
<p> در میان فراق مدینه کشید آخر از وی غیر منت استخوان پیدا شد </p>	<p> کسی که وادی عشق مقام جواد و لم از آن لب شیرین مکر بکام ز جگر بجا اگر بستم به بر سر </p>

دوام در ره دلخوشی زلف
بگو که دوام دل بر کند ام خوابد

شریف اگر کند خون چشیدن تو حلال
برو طریق محبت دوام خواهد شد

کر چه کام دل ز لعل جانان بر نیاید	ز و دل بر بنداریم با جانان بر نیاید
دیگان نامسان میکند سبک دل	چه فریاد و فغان کز اسلایان بر نیاید
سکان کوی ورامده کز پیکان کدو	بنوبه بنه ام پر شد که افغان بر نیاید
بشد آورد جانزاد در و جان ای حل	که ابر جان با اندک بجران بر نیاید

شریف ز لعل او که کام دل خوشی تو بگذر
سزایان پیدا کرد کار تو اسان بر آید

و ام کشن شفی کارم زو شد	زلفت پیافق ده دلم پای شد
که تم من آن دوزخ کشتم در عا	آن خود بدست نامد و این هم
جان برم که سرختم زلف پر کن	اسباب عمر را بسبب صد شکست شد
مشاق سایه ایت ز سر و لب شد	عاشق که بجز خاک بر آه تو پست شد
تا دل پسند پذیر معاشد دنیا من	کارم که غای دل می سر شد
ناخورد و می زخم حکرم را آید	ما با دلم حیا کند اکنون که پست شد

خضم دل شریف که نابود چشم
بکوف کوشه و زان پل شسته

و می کرد دل خدایش آتش که جان را
بر آن دراز دل جان انتظار می کشم
مرا خوشی وقت پنداری یک گاید بروان
برون آمدی لب بروم طفل سخن و
از آن بهتر که بایشن دل جان
درین ایستاده دل شش گم جان
خوش آن وقت که جان حشر
که پیش و نشش بر فرو ما صد

بسی شوار می آمد برو جان شرف برین

رو این از خانه برو آن آیین

دردا که در دمن و ابرو
جان رفت و همچنان بلبا بست
زارم نمیکسی شد این جور
منو است با خیال تو دل و سر
از جانم این بلبا عار
ما بر طرف شدیم و بلبا بر طرف
آن نیز بهیچ رسم و فار
آمدند نیم صبا بر طرف

بکوف فرو که است بکوف از دوا

بیماری شریف جو ابرو فتنه

از غش و ریاء دل چار که من دیدم که
حاصل از غم چار ازاری که من دیدم

بیان

از پس صد پرده رومی را دیدم
دور از اقبال و صالین صفاتم
سر دآن و لبر کلفتها بکفاری
دوشین دیدار غم بخورون بنیما را

مخفی از عمار دیدار یکدمم کرد
بر رخ جان کرداد بیری کنم
بی تکلف لطف گفتاری که منم
گفتی بی بیزاری که منم

دید کرد ام غم رسن بخواهد

گفت ازاده گرفتاری که منم

کرا چشت ملک صبر من آما دکی
از ان کافوچو بنیاد ستم دیدم
سر آن بداد کرد صد و قزار علم و فایده
صبا چنان حشره سر شکرین

و ر این عشقت جانم از بداد و کینه
بنای عقل و دین را بعد ازین بنا دکی
بلوح خاطر شمع مکتبه بداد دکی
که با نذر ترا کوی پس از فریاد

بفریاد و فغان کرد دل رستم خانه اکر

شریف چشته یکدم خالی از قوتی دلی

در تب حیرت از او که بیان
ملحکامان غش را بشکر صد
سینه اشک جگر کون بد و کار

خوش چینی علاج من میکنم
شرین تلخ اجل بر همه شیرین
بر سر لشکر غم آمد و ز کین

سکوه از دل بکنم در غم خویش	ببین ببار بزم از چشم جان
چشم من نظر سوز تو را کرده تمام	صد شکستم ز تو در کار دل و دین

مستی چشم تو از باد و طبع داشت سر	
شادمان ز فحشانه و بگلشن	

تعلو شده ام از جوش فروز و نرود	بگام خوشنم کب در کلو نرود
بهر استیغ رخسار دلم جان کرم	که گز مرم رود از سر سوار
سراسیمه ام از بیدار که غمگین	ز جانم از روی آن سکان کور
مهر زمانه بر خفا و خط سواد	بدل بکوی که از ره برکت و بود
بکفیلوب تو از جاب غم ز دل زد	مرا غمگین که از دل بر کفیلوب

ز خاک راه نعت متاب روی	
معاش کن بطریق که آبر و نرود	

ازین سخت که دل از آبر و سیر	بچشم من هلال عبد حکم سیر
خلل در خانه و چون بنفیدان	که چون من در حریم سینه مهر
از این باینه صد جاک شاد و مری	که دل از سر شکاف سینه سوزی
مکو کم را از میدان طاعت حسالی	عنان نوشن دل من دگر

شرف از پهلوان زود و خوش بود و در دل در پهلوان حکم سوزان

تا کی دل ز فراغ خفا داشته باشد	جابر عرف پیر بلا داشته باشد
ان کل که دل اسل و فاجله داشته	شرطت که بوی زونا داشته
هر خط بد روی شود از عشق	امانه بدر روی که دوام داشته
ای شوخ اسیری که دانه	بکد ار که در کور تو جا داشته
غم غیبت کرم کشی شد بر معلوم	معلوم که این خون چه بهشته
از کوی خود شن کر نو برای که	این یکس که بی که ترا داشته
قلم جوهر و او آشتی کنون جور	شاید که خدا نیز روا داشته
سملست شرف ای که خور و خور	و هم در کشتن اگر دوست داشته

دست عشق ز رو کارم برده	پنجه و هم از پرده عصمت بدر
او بقصد دین دل می کند سوگم	من خوش دل که او سوگم نه
میکناید پرده از رخسار کلان	باز آتش در دل مرغ حرا
یارب این مهر شامم که میگرد	بایست بر آتیراه من سپری

دوست در من یارید و وصل	سایه اقبال از وجاب و کرا
شوخ چشم من ز عین چشم بر شکون جور	پیرا بر که دل در پاره کسری

چشم او در عتوه رویش سر به می حکم نف
کان منو مکر زودم از خود بخیر می

کوی طبیب که علاج من بیمار	کشته و فارغ از درد و دل پاکند
بیتوان کرد یک شتم ازین درد خلاص	از برای دل من گشت که این کار
جان گرفتار وقت و اجل پیدا	که خلاصم ز غم جان گرفتار کند
بیکدم خاک جولا که دل پر خون حکم	دایغ بجز آن نوم تا کی از کند
جبار ساز که بیمار تو کما سید جو	خند و در کوشه غم رو برودار
کر کند عارر قید از من تا کس چه	جبار آفت که سنگ ستر بر عار

ساقم غم دور نشد لبت سکر گشت
روزه وار که بخون حبس کرد و طار کند

بفرار غم کمی حال من آواره کم پر	غم مجنون که دل در دنازه صحرای غم
بکوه و دشت روزی و جو من آبرود	یلا که بر سرم راه بیابان غم
جواند راه و رسم عاشقی مجنون سرگرد	طریق عشق باید که من شب قدم سر

نحوه او نرسیم گیاران نرسیم که
خدا از وی حبیب الهی خود بر وی

شرف بنوا و پرمان میجو بد از اید

مکن منع که اگر خانه اسل کرم پیر

نکند که غمخوار اسیرین بلا بود	خیز که غمخوار اسیرین بلا بود
کی بود و دست گشتی پشیمان	تا بود و خفا بر دل رباب وفا
دن در خور می بود و کاشن م	معلوم که خون جو می را به
دور از تو و لم جان بابل بود و	وز و یکم مرا بود و جانشین
بیکان حدیث بدلم مانده جو	کو میوه لطف که برین اعطای
سر کس که بنظر ره در انکوشد و	جز عقل و دل و دین همه چیز

سر که شدی دور شرف از دره لاری

پیش تو بود این آل و اژه کی بود

چون باید از غم سقید که بر دل	رنغم وجود تو خاک ما چه علم ارباب
نکی رو و دل توان که زنجیر عم بود	بسته جانم تو بقصد جان دل این
بیت می ازین روش خط که کی	عرضی فر این بود ترا که بدین خفا
دل می کمال تو آمد مکران و زلف تو	تو حریص دانه صند بن که بود و ام

نهفته یزدم تو راه من زو بال محبت

نه سوار وصل تو شاه من رستم کردار

عزالت دیدار جسم تحت سحران رسید
نماند از جانان پیام وصل با هم شکست
شد فروغ عشق ز ما کم کرد عقل و دل
همیشگی که گریبان مرا سر جند و دل
در طریق عشق زندانی که رسوا شد
دور بر آشوب زان شد کاندان شود

از روی دل طلب کرده مماند
بعد ازین کرد در مردم عجز و ادب
از کمال عشق را اینهمه در مان رسید
از نظر ناپخته باز م جاگ مان
از همه نتوان گذشت اما بن نتوان
دور از ان بر قفله شد کاندان

گر نمی بود با جستم از غصه مبردم سر
سخت چشم کشت خرم سر که آن بار

سر که جو غنچه از و بود ز سر
خبر ماه سفر کرده خود میسریم
خواب دیدم که در آمد زورم
همین خوشدم از عشق که غم بسیار
شش از بنا ز زمان جو در از م

بکشن این کلبر ک شب می آمد
سر که این شوم سر سوخته می
عالمی ز غم را می می آمد
که یکی می رود از دل و کمر می
عجب اینست که از من سر می آمد

۵۰

سفر کردم چه دانستم که غم برانگیز	کلی عیش بخندم چاره جز غم
بگفتم یار اگر دشمن کشد زارم غیرم	ولی از آن دوست میرسم که دشمنم
جراغ دل جان از غم من برافروزم	که شمع ماه پر نور از غم من روشنم
بمزدورم شکاف سینه مانوس و دم	ز برق آه ای کاش اشی در غم
چه بود از خرمی می باید اصلت	شود روشن از آن ایش که در غم

کذرو قی که افتد جوی غم جایت
بایم کر کلی و صله تو دل زان کیم

در روضه رضوان تن می توان بود	جایی که نه یاری بود اینجا تن بود
عالم جو شود عشق صبور بگوید	از حد چو رود در دشت گیسوان
سینه سیرت تو کردیم چه جان	در بند بریدن ز تو قطعان
ما و این دل آباد کن تا باید باش	ایوان تن با حق ما توان بود

ما برای تیرف آموختن مقصود است
بفایده آوارگی می توان بود

بگوشتش می بکنم و دشمن از فلک	که سر که گشت شکست به از ملک
رسد سیرت می کند شور بجا بها	ولا بسوز که بهر جرحیت ملک آمد

<p>که بختم بعد هم در بزم رسیده بیکدم چهار یار دلا بهر افغان و فغان ریشوش از بیم مرغان که آمدند با فغان نماند کس که صفا و دلم بقیه شد اول</p>	<p>نکاه و زغم آن متوجه ترنگ آمد که سگ کین میان نقد مهر را بخت آمد مبول آن کل خندان ز صد سر آمد بهر مدینه بتره دل که خضرت</p>
<p>دل شریف که با جان شریک بود و بودا میان مرد و متاع غم تو مشرک شد</p>	
<p>باز هم از پیشه سنگ جفا می آید با بکل نده میر دست ندانست ی که رفی از فصل شل بروای آه جگر سوزید خوان که گر بشا کرد چی تن تو نمی آید مهر</p>	<p>بخت جگر به مرد و فانی آید ایچه از دست من بهیر و پاید بد مرد و کفری تو پیشه دعا بخت خواهد شمشاد پیش شمشاد بخت جگر میرود و روز جگر</p>
<p>دست برد سکه عاقبت قاید شد پای کو با ناسیر کو، بلا می آید</p>	
<p>دشتم یار یکد با من ز دل و جان بود و در بزم نشا طمیده بودیدار</p>	<p>دست فانی بوسن نکام نمود کمی کین غم چشم روی بودیدار</p>

<p>ورنه بکدم زینتن در چراو سوار کز حب با اسل و فتابو دشمن کار ز اسکنه جو عشق را موج بلا بسیار باطن حسن کشت طاهر لایق زینا</p>	<p>کارم آسان بود زینت و صفت از حجاب کاریکه کردن کرد با من طعن کم زن ماهی گشتی بدم ای باز اید که کس پیچه اش کند مبد</p>
<p>شش ازین کی بود صانع شعله ستم شمع بزم یار و میل دیده انبار</p>	
<p>خورشید عیان نشده پیدا دورست چه بد سپهر می توان بود فرمود که دور از دور و لمانو اما جو من لشن بر سواستوان بود ای پنهان بر ستم تقصیر ما توان بی محل معانی حسن آراستوان</p>	<p>بی مهر تو چون ذره بود آستوان ما ذره نو خورشید رسیدن پیرا صاحب دایه از کعبه مقصود خبر سودا زده عشق تو گشت محزون سوزنده تراز باد سوسن دم ارباب جسد را چمن نظم گرفتیم</p>
<p>ضعف بو شریف اثر بخت رنست طالع جو صغیفست توانا توان بود</p>	
<p>عشق تا با او ست غم با او شد مرگ</p>	<p>کی غم عاشق گشت باغ و صحرای مرده</p>

چرخ زلاله چیدن یا کل چیدن
وصل و خواهد مگر غدا که فراق
و بختی که از ارم دلت را ای
میکنی عشق شد کن بار خود لطیف

وای حسرت بر دل من کی میاید
بر دل پسر و جان باشکند
و در به بستر آه من و زنگ
بر که رفت این ظلم که خوی تو را

احرم شریعت ای بسیار و پیش
سکو که امروز شش از در که بود

بر و ای حرمی ز دل که غم عشق
چون نگذیرم که دلم را غم جان کرد
از دل و دین خبر کنون چه کنم
هر که از جان گذرد و بجان بر
ره روان ره یکنب روان
مست از عشق شمع بر نوال غم و درد

مرخود و یک که اینی قدم عشق
چون نالم که کجالم الم عشق
که نه این ماند و نه آن ماند
این نوید از حرم محرم عشق
یکی از صد حکم حرم عشق
که بمن هر چه رسید از غم عشق

نو تبخیر رویی است که از بهر
باوه سلطنت از حرم عشق رسید

انشوخ که کلکون جفا تبخیر

چون است مرا از بهر آید

جستم که زلفاره آن رخ شده و دم	از که به کویم که چه پرده و
ای دیده سبب چیست که در یافتم	قدر در انکشت تو که هر گشت
ای غم بم بانی تو که صد بار دل	از دست تو جان برده و در
قدی که خدایم پیر افکند بی علم	سر آه دل من علم او است دیگر
فرق محروم عشق و خرد خواهم	کف آید دیگر بود و حشمت

فکر نیست شریفی اگر بخت به بدست
اندوخت دیگر بود اندک

ای ز ما پیکانه و پوشیده با	بیر بخت کرده ما را در دل کارگاه
سر و کلر خن رمق و راز جرم کو	مرغ دل در باغ بالافش و کلر
داروی نشت ز زهر چشم من پس شد که	دارم از ضیاک زلفت در دل تبار
سر شبای دل به خلاف بخت خواب	از پی پاس خباثت دیده را انداز

خواری که عشق باشد عشقش دانند

بگذر و نر خاک ره مگذارش ای عمار

جسم که بظاره که بار شد افسوس	از راز دلم حشر افسوس
------------------------------	----------------------

<p>آن هم سبب و سر نارسد ^{افزون} دارنده مکتوب کرایا رشتد ^{افزون} کارم زغم بجز نو و سوار ^{افزون}</p>	<p>بردم زورش دردم تا بستم ^{افزون} درانه نوشتم صفت بد و ^{افزون} روسی تو ندیدم که شود ^{افزون}</p>
<p>ماندیده شریف زین جایش تو کای جان داد و بکام دل اغیار ^{افزون}</p>	
<p>در عمت حال دردم را ^{افزون} چشم کرداری بزم است ^{افزون} آتش جاسوزم اگر می ^{افزون} حسن ^{افزون}</p>	<p>داغ جاسوزم را ^{افزون} ای که گوی بدلت داغ ^{افزون} شرح سوز دل پرستی ^{افزون} عشق می من ای فتن ^{افزون}</p>
<p>حشم بر خونم بین ار لاله زار ^{افزون} ابو رکن این جن ^{افزون}</p>	
<p>نکامی که گذر ^{افزون} نکامی که گذر ^{افزون} نکامی که گذر ^{افزون} نکامی که گذر ^{افزون}</p>	<p>من یکم دور شد ^{افزون} اگر دیدن ^{افزون} بهرم و زنده ^{افزون} لی غم دل ^{افزون}</p>

کف نشو سخن دل بشنیدم سخن نه سرو و برگ گلست و نه بویار سخن	مش از آنم که خورم تهر مارا بر سر گلشن کوی و گلروی تو بوی از بدو
شمعان پیش تو خواهد که شود کشته سوز دار زنده روان سازی این	
خو کرده با بلای دل مبتدای خوش حاصل نکرده کام دل از دریا خوش مکزیده چون توافق جان برافرو هر که در اینم از درخت سرافرو	بایم دل نمانده بدر و بکار خوش کس بجوین مباد بنا کام و جان در عاشقی جز دل خود را بر من دور از تو چون
جاری کن شریف مدیکوه ششم اعتیار را مدح خبر از ما جوش	
می رسوز دل پر دانه بود بر دشت جه بلانا که دلم بکشد از بالایش من و عشق تو که نماند دل از غمت هر که پس کرم تو رسوز سر که رسوزت به حد کمال است	تنج سر کرم و غور از رخ بر من بکشد مرا دل بعد و گلشن دل عاشق بود از شادی عالم نه بین آتش عشق تو مرا جوش مشق طبع شریفیت مدین طرخن

<p>شکستایب من و دل باموش خد کامم به زلب که نه شرط و نه خوایم سوار من که یوسم رکاب من دل یار و اوده ام ای پیکر جانان زمین پسندار و قشای جان</p>	<p>خوش کن دلم بفرست عینا در زمان در رخ و اشک درو یکدم کشیده دار غنان بکشد صاحب دلی بناب سرور و بند خوین دلم زد لبر مشکلید</p>
<p>پیرحم من شریف اسیر کندنت رحمی با جمال اسیر کند خوش</p>	
<p>جان سپردیم و شد خواسته فارغ از راحت عیشم گزیده سکدان کافر عیشم که گرم کرد من و احرام ره عشق طوفان بیت سرگرم تر اینم را شمع</p>	<p>خجلم از کی فویشن پیش کش راست خیز از المشخو شد و پیش سرور و از سر شوریده سوار حاجی غم ره کعبه و طوفان کو بسوزان عشق اندوه ز سر</p>
<p>ای که مقصود و لعل لعل نیست سز و جو دشمن زیانست و به سود</p>	
<p>عیدست و خاطرم زغم اراد ایام عشرت است و دلم شاد</p>	

بیشتر لب شکر مکن بزم خمر است
چاینت کف قیام یکدین جسم
فریاد صد اسپر شود و نموجم
اکنون که فرصت غم دل با تو

اگر ز تلخی می فریاد نیست
لبنت شمع حسن خدا و نیست
مار از ضعف قوت فریاد نیست
یک غم ز صد نزار غم با نیست

با متصل شریف باله زور دل

و لب همیشه بر سر پیداد نیست

پیش و خوارم که طایر کرده ام سر
درد او را که خریدارم بجانم
فانتم هم کشته را از جرح میخشم علاج
کز لال خضر باشد شربت و عیسی

طایر اگر نیست در پیش لاله عیش
نیست جبینی چون مناع دور و دیار
پشت او را بفرحم دیدم بزرگ عیش
تا نمی میرد نمی باید شقایق عیش

حاصل عمر شریار عشق و اح محنت

عیر ازین و راکی سکت و رک عیش

کار دلم رسید بجان از غم فرق
سرخ ریاض در و کلان محنت
روی رقیب از طرب و صل لا کون

آه از غم فراق و فغان از غم فرق
افتد کن و جابه دران از غم فرق
رخسار من جوهر کفران از غم فرق

باقیست جو پیرمه من فدا ده در	من نه باقد جو کمان از قدروق
فرما ده چون بافت شیرین شکر	آن به که مرده و یا قنمان از غم در

چون شادی وصال می است ای دل

جان شریف را برمان از غم در

باز ای که مرا وعده مردن شد نزد	جان را سفر از عکله تن شده نزد
ای شمع شبی بر سر چهارچرخت باش	بکین سوخته دور از تو بگرد
آن حال ندارم که از دوش تو	افسوس که خوشی می نشین
پیدا شد که خاک دل و جان جدا	این خاک گریه آن که بدین

دروم شده از سوز زلفش جان

با دیکه بویین سوخته خرم شده دیکه

شدم خاک ره و چون بر کد شمع	بر آتش تا گشتم خاک مقصودم
بالا بایران پرو کمان فرصت	فلک نیز جدایی در کمان دارم
اجل قصیر دارد و رنه بر باد	بمحو اسم که خبر کو دعدم چای کنم
زمن در عشق لعل پیکری سامان	ز جوی کس خرید راه و رسم مردم
شریف شده در بحر تو آسان	ولی امید و صدف روی آب

ای رفیق سحر و صنوبر چهل	و می زرجت لاله و گل منفعل
خط به پنجم روی جو به کل	نسج کن چمن با جان بکل
شاخ گل و سر و بند و پست	خل قد و کشتن تو معتدل
سوی تو هم چون گشته دل که	رلف تو بارشته جان بقتل
خون و لم خور روی سر حلال	جان ز تنم بر روی و گردم بکل
جفا بشد که جو تو و کبر	عند شکن با بنه و پیمان بکل

تا که تبا کام و بی جان شرف

از لب جانان مطلب کار دل

از من و مجنون علم و عشق آید در کل	من بر ندی شهر گشتم و بر سو
کر نه بلی خاطر می بود در میان	مشکلات عشق سر که بیکر وید کل
من که مهر کا فزی و بیک دل که	کی در آن فکر کنم که افتد خفا کل
بر ز ایدم از نرم رندان بر دهن	ای و رفیق نام یکم شد بید کل
بر آن نام جو شمع خلوت دل شد	کر جریح عمر من پیشدار و کل

فدیه توان کرد فتنه ده بر نظم سر

در خیال آن سر که که بیکو بد فعل

فاجعت بخت مدو کرد و سگ یارم	بر و روشن لغ آمدند ایارم
خواب دیدم که ریدان لب شیرینم	جانم آمد لب از دور و جودارم
فارغ از داهم ملاشتم اسوده	کرد و بجان تو کار یکدیگر شوم
نکته عشق ریسر خردم بود سوال	بخیر یافتم او را چو خبر دارم

توبه از نوده و شاد بود و معشر
و ده که در مذنب عشاق کینه کار شدم

سر کرا دیدم بهر عشق محرم شدم	حوش را دور عاشقی سوا عالم
کو بود رخت که من لطف کر قلم نام	کو میاشا و یک من با محنت و غم
انچه دل پرسم آن منبوجت سوز بزم	آخرا نا سازی عالم با آن هم
میخاستی داغ را که دم ز سوز بزم	پوشش آمو و کی از رخت عالم
تا ابد معنوک عهدم نمی باید خطل	سگر ازل در دو بهلا عشق حکم
شیخ را دیدم که از راز نبش وصل است	صبح چون تو دیک شد کار سگم

از جهان با حشر بسیار رفتم جو لاشه
زانکه کاری بر مرا و جوشن کم فتم

ما که تماشا می کل روی تو بستم	نا دیده خرام ارقه و جوی بستم
-------------------------------	------------------------------

در یوزه جان کردم از آن لعل جو	شسته زیا قوت سخن گوئی تو
شد خوی خوش موجب آبرش مردم	چون ناخوشم از ناخوشی خوی تو
پهلوی کن جند ترا دیدن و بر	چون حاصلم این بود ز پهلوی تو
خون مجوزم و زلف باز آمدن	یار چسب و سی بود که از کوی تو
تو یک بلار حقین و رسته بود	از شعله نرسکند و وی نور فتم

مهر و شریف از سوسن رخ و

ان بر که ندیدم رخ بکوی تو فتم

گویش را مانند مشت استخوان فتم	نشویم قوت سگان خود در کام تو
عشق و جان محوم که کشتای تو	بناظر را چنین دارم نه در کام تو
آرام دل سوبش نظر کردم ختم	که از مکیده نش صدر حش در کام تو
به بندم چشم بی سر بر کشایم و بون	نبور آن پر حشیره از مردم تو
توی آن فته روی زمین کند عا	ز سر سو خلق را و سب و عا تو
جو داری فرصت ابر و کمان بوم	که دور رخ را بر جدالی و کمان

سرفراز و آتش در جهان نذر غم مجنون

ز عشق خویش در سر غم صد و آه مجنون

جرا بسوی شادمانی که اندوم	یاد و خل رنود میروم جرات
طیب من جو را درو مند چو ا	بدر و خو کتم و از پی دوا نرم
تو افتاب من زره دره و دره	میشو و که تر اینم و رجا نرم
تبر به طلب من بنوده عاشق	و کر بگویند تو کر میرم ارجا

منم شریف ملک بش که تا بود عمرم	
کشم جفای تو و از ره و فای نرم	

ای غمزه تو جلا و مردم	آهوی چمن صیبا و مردم
بنیان که کردی مباد و خورند	خواسته بر افکندین و
من کردم از غم پیش تو فریاد	کرمی شبنم و فریاد مردم
در کج غزلت تنها شستم	چند اکثر رشم از یاد مردم

قل شریف که مدعا بود	
شد باعث این ایداد مردم	

دوای دل که جویم درین ملک	که بود و است درین درد مستلا که
که ام جسته دل بود و در طوق	چین که جسته آتش جفا که منم
کبار دم که برم جان تو گزشت	که این بچم ملاهنت سر کی که نرم

میان سو حکان عمت اجل گیت	که طاعت مرا گفتش بیا که منم
نجایت برون هم از غم مرا	که مبتلاست بدین دروید که
سرخ اوج به بلانشه ام لعل	کسی نبوده چن شده بلا که منم

شریفا ابد ار خاک من در ماکل مهر	
چنین سرشته آب و گل وفا که منم	

مردود / دیکه علاج دل زار تو گم	غمکنا ر تو شوم چاره کار تو گم
به زجان نیست متاعی من سودا	که بگزانه این مردود شاره تو
جسد کولی که درین کوچه کار آمده	همین کار که جان و سر کار تو
خونستم بی می لعلت مدد از ساد و	گفت که جام اجل دفع خمار تو گم

دلت از دور و بویاد و وفاست شر	
چه دوا با دل بیصر و قرار تو گم	

یار باغیسر در سخن دیدم	کس مپسندد آنچه من دیدم
دهر آتشین رخ خود را	بس که شمع مرا بخت دیدم
همچو پروانه ز آتش غارت	چاره خویش سوختن دیدم
بر کگل دبر دو چارش	در دین لبس من دیدم

شربت محبت غریب

از بهای که در وطن دیدم

خود کردیدم بلای عشق ترا

حرب دیدم ز خویش دیدم

دیدم اشعار طغیانی

طرز شعر ترا پسندیدم

مدام در دو غم از ما غالم خوردم

رفتم خویش بس که غم خوردم

فغان که بل نال فتنه سوزد کمر

ز بهای که گشت و برار غم خویش کم

رفت خار غمی در دست پایی

منم که کسیر بلای هر قدم جو

جان ز عشق و خود ندادم که بکشد

کرباب رحمتی از جگر خستم خوردم

میستود که بشویم کتاب ز بهر

بمضد مخ میگویند خطای قسم خوردم

غم تو پیش گویم که زار داند ام

چنان بقیه محوم که کرد شوی

باجت رکم دانی از رقت و دعا

تو چون روی همه غمهای دل با طم

تو کی صید غول خودم ز مشک خور

هم بگویند بر ایم که حکمت دارم

هم جدایی اندوه انتظار دارم

که من بقدر کسی شایسته تبارم

کمی اگر چه بخاطر صید نزار دارم

ز خدمت مشک کویت منم که عا

<p>زبان توانی و صفت منم نماند قوت عزیز بخت و جودم عمارتم خون</p>	<p>رسخی شمر کر فغان و راز دارم روان کیند که یاری درین کار</p>
<p>شریف اگر چه بنیست مل فاطم یارین رنج یار بدل دزه غمازیم</p>	
<p>بدست لاله صفت جام خوشکواریم فخواری نیزم میم ی حرف بدل درون</p>	<p>فغان که بر کشت و درین بهارم که زیر بار غم نباشد کاریم که شوق زلفی دارم و قرار کله ز دیده خود دارم و زار</p>
<p>شریف حاسد قدار سدر من بود این کنایم این که جو او نقد کم عیاریم</p>	
<p>سرگزشت ز کشتن عشت چنین ام کی بوده ام ر وصل نشی و شیش</p>	<p>کلجده بکام دل خود ندیده ام والم عذاب و دوزخ بجا کشیده ام چون کوشش کرده ام سخن شنیده ام سرتسم که میر و دانش دل را دیده ام آن ماه را بخوابد و بختور رسیده</p>

خط و فاسخون دل خوش بخورم / امید لطفیت شرح آفریده ام

آسان شدنت غمی جاندا و دم شتر
از بس که زهر محبت بخواهش نم

ای خوشی منم که در روز تو ظاهر
گر شود است که مرا منع نظاره نده
از غم عشق تو بچای کیم دیدن
لاله ساق پرسم خاک ز بیدار
سبح ل و ش را اس حاشا کنم
تا قیامت کلامه اگر دشمن
کفت میخان عشق بی طاق کنم
که ندارد غم اگر جابه جاندار

تا بکی در طلب دل شوم آواره شتر
بتر آنست که ترک دل آواره کنم

وای دوست که صبحان کند کند
بی که در حق من پیش کن بد
رفت در پیم افق و همت نام
ترا در کس نه آن تدر و وادار
مرا بکام دل دشمنان کند کنم
اگر کشن من بد بکان کند
بیا عیش مرا اگر خزان کند
اگر چه جسم مرا آتشان کند

ز غشوی اری آنی که در دست شتر
سگر آب دیده بمر دم عیان کند

کند زلف او دام بلا بودستم	کشتا و زلف او و جتن خطا بودستم
جفا می برد او نشسته عاشق دل	ترا این خواری و ذاری سر
مذار و دهنش را و فاحر می	عرض محو می اسل و فابو دستم
بدون سم دل پر در در آتش	بلا می عشق در و بد و است و

شرفا نه بخون من مکر می گوید خط

شکار او بهر مشق خطا بودستم

ما و صف روی خوب بودستم	با سر که گفت ایام کی شدیم
سرگزشتی حکایت ما سرگشته بود	خو گفت ایام در و دل و خود
ارسم گذشته گفت و شنیدم	کر یک گفت ایام و کرد بشنیدم
تعظیم ما بمرت کرده است	کر مدتی غم نزار خوش شدیم

در وصف نو خطا نرفتن سخن گذار

خندین نزار حرف می شنیدم

سرجه عمری شد که در راه و فایندم	راه می کرد و انداز غم می
جوانان نیک که جوان و بهر می	لیک از من عار و در بر می
جمله را نشاه می بند چشم	عاقبت آوازه در گوی فنا می

این کار که دیگر بوی نیست | غم اگر صد سال بکشد و بوی

از دل و لعل خدایار و پندارم

غم جدا میسرید و محنت جدا می

در دست غم ز صحرای که دایم | بر باد و رفتم جو کایم که شدم

کساح مکن از سر خاک من ای تر | دارم هنوز شعله ای که دایم

در عشق منید که منم بود و تیغ | از کرد و نم کند کسایم که شدم

ستم هنوز بر سر سو و ارفاد | دارم همان برای سیاه که دایم

بروند فالتم جو بهر تیر و سرش

جان ماند در همان سر را می که شدم

مباد از سوز و کداری که دارم | بر و ن اقدار پوده را زیکه دایم

و کرد و یکنزد و سازیکه ما شدم | ز من سر کشد سوز و ناریکه دارم

بحر ششم من است که گریه مند | در اوج و فاشاه بازیکه دارم

و لم را بخندین چنانی که نواز | که دار و چنین دلنوازی

بین ما بست یاد و ناریکه دارم | که من با تو دارم بیانی که دارم

سزایان و سجده روی کن | چنین میگذارم نماز که دارم



از دل میان آتش زنده و غم	بگر از تش دل در خون دیدم
عالم شده گلستان در دامن که سو	کلیه لاله کون شد از اشک لاله کونم
زینان که از صحت کرد و جنونم فرو	با دست قول صبح بر آتش جنونم
لیلی بود چون تو در حال و ریا	مجنون نبود چون من در جنونم
ارجم بر فوتم کفنی که جوینم	چون بشه ز با غم چون کونم

دار و شرف عشق از چمد عقل من
و بوم همان زنده ره خرم

دوش کرد و در کنار می میدیدم	بار جان بر دل نمک دیدم
تا به واقع شودم از تره و ابروی تو	ز آنکه در واقع شب تیر و کان میدیدم
داشت لب بر لب و شب نمک جام	بیشتر از آن دل ز دیده روان میدیدم
جان منی تو جواز عمر میدیدم	مگر غم زود میبکشد زبان میدیدم

سحر از روشنی دیده و دل جو شرف
روی بار بار پس صد پرده عیان میدیدم

برای دست زدن کار میدیدم	بار غم دل میبکشد بکار و بار میدیدم
بناست نمونم میبوی و میبوی غم	شدم اگر دای غمی میبوی میدیدم

د اول من دیوانه را پیم از قیامت
 بروز شمار می عاقلان در شکاری
 در اشیای مردم و برستم نیامد
 یعنی هنوز از رستنی انتظار میستم

دارم کمان پیوفا خواهر رسیدن محرم

آتش شریفا با اجل بکار و بار میستم

عشق در سینه جا میگرد و در آستانه میگردم
 و نام و دوش آن و دست در آستانه میگردم
 اگر میبود ممکن ترک سودا در سینه میگردم
 جز من دارم شب بیدار و آستانه میگردم
 مولای نامه و افغان من شد شکلی کرد
 نه خاطر فغان از تنم نه ناله از فغان
 بشتر یاف بلا جان را بر لب میگردم
 که یکیک پند می آید و آستانه میگردم
 دل غمخیز را از بزم میگردم
 نه خون می مردم از با و سوفا
 شریفه گریه در عالم خرابان بود
 کجا منزل دیرین و بر خراب آباد میگردم

ترا به می سوزد ریت یانه
 متاع میازی میگردم
 نظر کن از شکاف سینه من
 لب خون دلی تا خورده شد
 سر مر و وفا و ریت یانه
 تو امیل خردار ریت یانه
 به پس زخم و لم کار ریت یانه
 هنوز شش میل و خور ریت یانه

آرد از من یارب ایضا کرده	یک را ختم کرده صد را ر کرده
از رفیق شکایت میکنم	زین شکوه میکنم که مرا خوار کرده
سود من ارض عادت کلنی کرد	کر کل بریده سدی حار
کو یا خیر ندر جای پسر ارشد	کور ایچویشم سر ار کرد
ظالم از آن بدست که پاکت از سر کان	بهمیخته بر غم من زار کرده
از یار شکوه هست طریق و فاش	
در جبهه تم که چون کلاه ازینا	
احل یارب خلاصم از غم دین میکند	درین عیدم متع ناز قربان
غم من بکل آن ترک قاتل کش میرسد	که برین محبت جان کند آن
اگر محروم ماند چشم از خاک و ریش	به پین کر کوبه و ریکلف طعن
بر افکن برقع از رخسار و بر چشم	که همچون غم بکل سرور کرین
شرف اوقات صرف سجده پیر زمان	
کنون رخسار ناک از کرد عیان	
مایم درین دور زمی دور شده	خونابه غم خورده و رخسار
بپای چشم طلب از پرتومی بود	زان شمع نشا طبع بی نور

هم شاه و کدایطرب و بسینه
 خونا به غم خود و رنجور شده
 ما که نه از باوه بود و نه
 میشش سر رفته و محو نموده
 یک شده کرد و از روی دیده
 رین و وقت خون دل انور
 خوش کنه به پیغمبر می رسیده
 در عالم افسرده از و سوره

کینه بدی شش شریف از بسینه
 دیدند که از ما چه دستور داده

هم از زخم آنه که با خون کرم
 که از سبیری خون رهن از خود
 رشکان خون بریزد و مبدم
 سزای کل صد نفرم حار حشر و جگر
 جان میداند آنکه ریم از دل عاشق
 که کوئی شیوه آزار از این پیدا کرد
 نخواهم ماند از قطع طریق عشق رسوا
 مرا میراث از فواید و مجنون بی خبر

شرفان تب بکمره چون کلهر که شکفته
 درون سینه ام صد داغ غم بر یکدگر نه

ز دو دیده ریختم خون که نظر می کرد
 بره بو خاک کستم که گذر کی بگذرد
 دم مرگ بر سینه رجه بار شکستم
 ز تو بود چشم ام که نظری کرد
 جو شدم اسیر صبح جگر کی چرخ رجو
 رنجبت بود که لازم که جگر کنی

ز تو بود امید آنم که از لبی ببرد
جبرتا فرستند و آدم که حذر کنی

خونک و بار رحمتی تو ای جان چه حاصل
رخشت کردم ای دل تو شرح غم

بوی طن شریفی و قی که ترا ماند قدر

چنین بود چاره که سوختی ببرد

مرا وقت و داع این غم بیدار
فنون لعل سوز من دست بدار
چو من دایم عشق جان ناست بدار
بیکوید سخن جان نشانی بدار

بجویم آورد غم طوفان بیدار
بفنون کم شد سوز دل من بیکه افزا
فغان زار دار و دیل چاره در کشن
نیش بوسیدم در حالت بیست کنون

سرعایت جری و فریادی در آن کو

بجام کارش آه و فریاد بیدار

آلی و مانع نظاره یارم باشد
کرنه این کار کنی هر چه کارم باشد
تخل غم نشوئی شمع فرارم باشد
چون می گشت که شمع شب باشد
کوید این بس که خوراه گذارم باشد

ناکی ای که بیدای دل زارم باشد
خوابم اندر دل او کار کنی ای ناله
چون سوختم کشته عمر تو جان کنی که
باری از مهر حق روز مرا رو کنی
کر کنم که دیوار خودم کن جو بستر

مهر کرد و کاشانه ما بزرگوار	این نمکده را جلوه که راز بگوید
جان بستم از عشق و توجه نمود	نظاره این عاشق جانبار نمود
آنکه که سکان در خود میبکشد	از دور مرا دیدی و آوار کرد
بنیاد من از عا ر پهلوی سکان	بپدر مرا دیدی و اعراض کرد
را هم تشنگی کرده بکفایت نمودم	سحری که توش فرق ز اعجاز کرد

انداختی از خشم شریف است که کون
اندیش ازین پرده در راز کرد

شد زلف آینه شوب دلم خود را	تو که سرفراز دلم بچوب سو داری
و گرای سرو و چمن جلوه کن درم	که دلم رفقا بر فقر سستی بالایی
زان سبب ذره صفی رقص کن نم	بر سرم سایه خورشید جهان را
تا جو پروانه شمع رخ او سر گرم	کا فرم کرد بود انوشیروان بر داری
منم آن عاشق یوانه که در دوا و عشق	دیده عقل بدیدست جو من شد
سالها در طلب کنج فریب شستم	خوشتر از کو خرابیات ندادم

که ملامت کشد از عشق مکن متعسف
کی تو اندک ملامت کنست در ستم

بسم

باغبان و رفا رنق و رنق	باغبان و رفا رنق و رنق
تا عمل روح پرور فوت جان	تا عمل روح پرور فوت جان
بهر باغ ساختن تا بهر باغ	بهر باغ ساختن تا بهر باغ
گر کسی پرسد که از جیل سکا کنی	گر کسی پرسد که از جیل سکا کنی

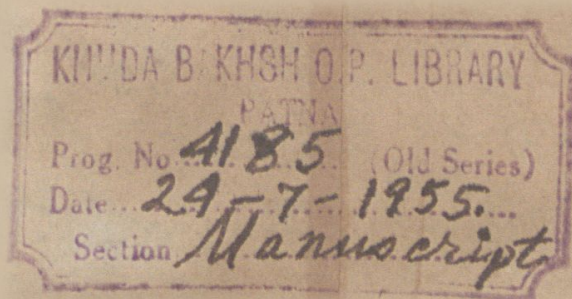
بس که خوارم بر در و درونم چون لعل
کس نکند بر سر سکان استکانی

بهر از این زندگی ایچ کبی	بهر از این زندگی ایچ کبی
یا رب تو خدای عالم و بهر جرم	یا رب تو خدای عالم و بهر جرم
هر که نقاب از رخ چون گل کشد	هر که نقاب از رخ چون گل کشد
لعل در آرزو دل حبه	لعل در آرزو دل حبه

مردم خوشتر از ستم زنده شوم
که بزندم در بی تابوت من

م الکات بعلون انکد
الوین علی مد
العقد الصوفی
سید الدین
علی نور
۹۹۹





KUNDA BIKSHU O.P. LIBRARY

PATNA

Prog. No. 4185 (Old Series)

Date 29-7-1955...

Section Manuscript

